

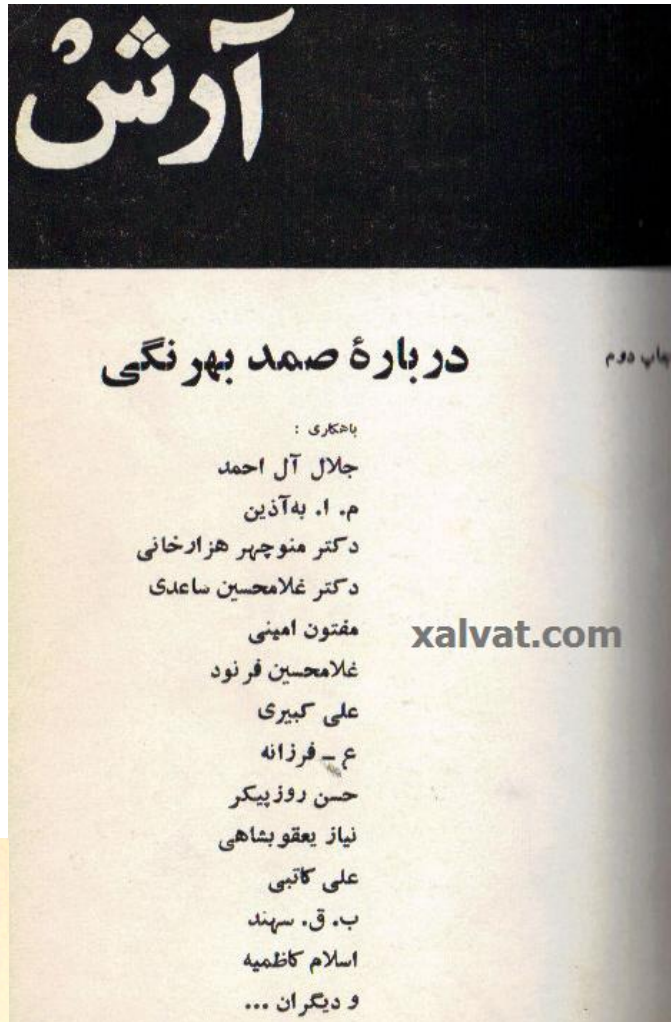


697.1

## ویژه نامهء "آرش" پس از "مرگِ ناگهانیِ صمد بهرنگی"

(شمارهء 18 ، آذرماه 1347) - بخش اول ، با این نوشته ها :

بیانیهء "کانون نویسندگان ایران" / اسلام کاظمیه : چرا صمد مُرد؟ / جلال آل احمد : صمد و افسانهء عوام / مفتون امینی :  
زخم شیشه / غلامحسین ساعدی : گجه دور ، باخ ، گجه دور - هست شب ، آری شب / منوچهر هزارخانی : جهان بینی  
ماهی سیاه کوچولو / اسد بهرنگی : یاد برادر



آرش  
دورهٔ دوم شماره پنجم  
شماره ۱۸  
آذرماه ۱۳۴۷  
۳۰ ریال

xalvat.com



طرح از : بهروز گلزاری

صمد بهرنگی

صفحه	نویسنده	عنوان
۳	اسلام کاظمیه	چرا صمد مرد؟
۵	جلال آل احمد	صمد و افسانه عوام
۱۳	مفتون امینی	زخم شیشه «شعر»
۱۵	دکتر غلامحسین ساعدی	هست شب ...
۱۷	دکتر منوچهر هزارخانی	جهان بینی ماهی سیاه کوچولو
۳۰	اسد بهرنکی	یاد برادر
۳۳	صمد بهرنکی	آذربایجان در جنبش مشروطه
۴۷	رضا بالنده	جانبدار و نه سرگردان
۵۵	صمد بهرنکی	مشخصات قهرمان
۵۷	غلامحسین فرنود	معلم مردم
۶۱	صمد بهرنکی	نامه‌ای از صمد
۶۳	علی کبیری	کتون ره او بر کدامین ...
۶۵	صمد بهرنکی	راهنمای شهر تبریز
۶۹	حسن روزبیکر	کندو کاو در مسائل تربیتی ایران
۸۱	ع. فرزانه	مرگ بهرنک
۸۴	عباد احمد زاده	راستی صمد مرده است؟
۸۷	علی	صمد برای مردم زیست
۸۹	عزت دلالی	آیا او را دوباره خواهیم دید؟
۹۳	مجید تیریزی و ند	همکار خوب من
۹۵	رحیم رئیس‌نیا	معلم خوبی که حکم کیمیا داشت
۹۷	اوختای	صمد کونلومده دیر
۱۰۰	ب. ق. سهند	قربانیمی قبول ایله آراز
۱۰۲	علی کاتمی	ارس
۱۰۳	نیاز یعقوبشاهی	روشنائی خائن
۱۰۵	صمد بهرنکی	کارنامه قلمی
۱۰۸	م. ا. به آذین	نویسنده و آزادی

## کانون نویسندگان ایران

مرکز ناپهنگام نویسنده ارزشمند  
صمد بهرنگی را به اطلاع نویسندگان  
جامعه ایران می‌رساند و خود را در این  
ضایعه بزرگ عزادار می‌داند. بهرنگی  
از معدود کسانی بود که همه زندگی  
نویسندگی خود را برای مردم و بخاطر  
آنان گذراند. اوز روح روستاها و وجدان  
بیدار کسانی بود که قلم خویش را جز به  
راه حق و تنویر افکار در جهتی که منجر  
بساختن انسانی سازنده و روشن میشود به  
کار نمی‌برد. فقدان او خلأی جبران  
ناپذیر برای ما بوجود می‌آورد و خسراتی  
است برای جامعه ما که در راه تحقق  
بخشیدن به آرمان‌های بشری گردهم  
آمده‌ایم.

[xalvat.com](http://xalvat.com)

پنجم شهریور ماه ۱۳۴۷

این قصه را الم باید ،  
که از قلم هیچ نیاید .  
اسرار را توحید

## جرا صمد مرد؟

xalvat.com

خبر اینست که صمد بهرنگی آموزگار دهات آذربایجان برای آب تنی  
به ارس رفته است و چون شنا نمی دانسته ...  
صمد که از شهر بر میگشت کولیار مهربانی ها را بدوش داشت برای بچه ها و  
کیفیر کتاب را برای کتا بخوانان روستا نشین که منتظر بودند کتا بخانه سهارشان  
برسد ، کتا بهای خوانده شده را بگیرد و بخوانده ها را امانت دهد ، و حالا بچه ها  
چشم برآه مانده اند و کتا بخوانان منتظر .  
نمیدانم وقتی بهروز با آن صدای گرفته از احساسات برای ما «حیدر بابا»  
بخواند چه کسی کنار او خواهد نشست و به آهنگی آرام بشنوند آنرا ترجمه خواهد

کرد؟ نمیدانم وقتی دولت آبادی در مجلس ما زخمه را به تار آشنا کند چه کسی از او خواهد خواست که ترانه‌های شبانان دامنه‌های «ساوالان» را بخواند؟ آخر صمد که مرده است .

خبی را دکتر ساعدی برای ما آورد و بقول شهریار «يك ختم هم گرفته شد و یربندك نبود» اما آخرش ندانستیم چرا صمد مرد .

گفتند صمد شنا نمیدانسته و در بستری از رودخانه که آب هجوم آور و بنهان کن است تن بآب داده و در غلطیده است. این که حرف معقولی نیست. گفتند در کنار خلوتی خود را بآب افکنده است که از آن طرف در آید، این هم چه حرفی است؟ و در باره چه کسی؟ مگر ما او را ندیده بودیم و حرفهایش را نشنیده بودیم؟ چنین کاری از چنان کسی، آن هم درست در روزهایی که تانک‌های «آن طرف» خیابان‌های چکسلواکی را شخم می‌کردند و لرزه بر ایمان مومنین به «آن طرف» افکنده بودند؟ و باز گفتند خسته شده و دلزده و سرش را زیر آب کرده است. اینهم باور نکردنی است نگاه کنید به چند سطر از نامه‌ای که به نویسنده يك داستان نوشته است :

«... اگر کسی هم بخواهد مسرك را انتخاب کند نباید مثل لاشه‌ای بی سروصدا در يك گوشه و گوشه‌آل بیفتد و از پادها فراموش شود. تو در داستان علی را واداشته‌ای که مثل يك چیزسوت و کور نوی سیلاب سقوط کند و می‌بینی که تنها اثر مسرك علی اینست که دو تا مادر در خانه‌های جدا جدا ماتم بگیرند.....»

و وقتی نویسنده را از تقلید کورکورانه از صادق هدایت منع می‌کنند می‌نویسد :

«... سالها دست بهر کوشی زدن و .... احساس اینکه چون پرگاهی در تپه و پوچی و بی‌سرانجامی سقوط می‌کنند آن عزیز را به راه آدم‌هایی برد که خودش آنها را در قه‌هایش تصویر کرده بود. به عبارت دیگر او خود راهی را رفت که پیش پای آدم‌های قه‌هایش می‌گذاشت.»

اما بهرنگی را در آخرین قه‌اش «ماهی سیاه کوچولو» که چند روز پیش از مرگش منتشر شده به بینید که این آدم بهیچ وجه اهل خود کشی نبود و با همه کوچکی «میخواست ماهیخوار را بکشد و ماهی‌ها را آسوده کند». و اما امروز تنها میتوانیم یاد او را گرامی بداریم و با انتشار این صفحات نمونه‌ای بدیم بدست معلمینی که میخواهند قدر و عزت معلمی را با تلاش خود نگهدارند .

اسلام کاظمیه

xalvat.com

## صمد و افسانه عوام

[xalvat.com](http://xalvat.com)

خبر مرگ برادر بزرگم که از مدینه رسید پدرم بلند  
گفت **لا اله الا الله**، و دیگر هیچ. حتی گریه نکرد. اما مدام میگفت  
**لا اله الا الله**. نه یک دفعه و نه ده دفعه. مدام. یعنی برای اینکه بسرش  
نزند؟ هر تازه واردی که می رسید به تسلیت - یا سلامش که می کردی -  
یا بچه ها که می رفتند جای پریش میروند، بجای جواب و هر چیز دیگر  
مدام تهلیل می کرد.

تأشب سمشبه رسید . شب روضه‌مان . آنوقت گریه‌اش در آمد . وجه گریه‌ای! هرگز ندیده بودیم که برواقمه کربلا آنچه‌ان گریسته باشد . بخصوص که روضه‌خوان آنشب اهل بود و از «علی اکبر» حرف زد و از حضور پدر بر سر نمش و از شکستن کمر و دیگر قضایا... ولی روضه که تمام شد باز دیگر هیچ . جز همان تهلیل . حتی منع کرده بود که مادر و خواهرام بلند گریه کنند . اما دیگر ریشش را حنا نیست و سرش را فتراشید . سلامانی که می‌آمد خانه سرش را نمره دوکوتاه می‌کرد . و بعدم مرتب عصا دست می‌گرفت . پیش از آن هر وقت می‌خواست به مجلس مهمی برود عصایش را بر میداشت . اما بعد از آن دیگر عصا از دستش نیفتاد .

و این قضایا بود تازن و بچه برادر از مدینه آمدند . و دانستیم که ناگهانی و بمرضی ناشناخته مرده . شبی رفته بود مهمانی به خانه یکی از دوخواهره - و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر بر نخاسته بود . همین . اما مگر کسی باورش می‌شد؟ آخر مرضی - غذای نامناسبی - ناله‌ای از درد مزمنی - آخر چیزی؟! ولی زنت حاضر بود و پسرش . و خیر از هیچکدام اینها . و مریدهای پدر می‌آمدند و میرفتند و از این ختم بدیگری - و از مجلس اهالی این محل بان یکی - تا عاقبت گیر آمد . مستمک گیر آمد . «فلانی که از کربلا آمده بوده از فلان دیگری که از مدینه برگشته بوده نقل کرده بوده که فلانی را سنی‌ها چیز خور کرده اند!» و چه زود قضیه بیچید . ازین دهن بان گوش . و شدیک اعتقاد . نماینده مرجع تقلید در مدینه باشی و چنان فعال باشی که برادره بود و اصلایک بارم از بیماری نتالیده باشی و آنوقت یک مرتبه مردن؟! دست است که مرگ خبر نمی‌کند اما... و هزار اما . که هر کدام نقل یکی از مجالس اطرافیان پدرم . که دیگر همه جتم داشتند که برادره را چیز خور کرده اند . یکی تعجب خود را - دیگری تاسف خود را - سومی تحیر را - چهارمی ناباوری را و پنجمی آرزوی دیدار او - همه را در این یک شایمه افواهی خلاصه کردند تا فراموشی و عادت بیاید . و خلاص ، و تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم شادی دیگران را - مقدسی بسازند که پایین‌های چهار امام در «بقیع» خوابیده .

□ xalvat.com

و حالا خیر مرگ این برادر کوچکتر . که داغی بود . داغ



سمد. و از «ارس» رسیده. از محل «خداآفرین». و اسمها عجب  
 هدایتی دارند! خبر را ساعدی داد. تلفنی. سلام و احوالپرسی -  
 با صدایی گرفته. از آن صداها که فقط به دم انسی پایای جامی و  
 با گپی بازمی شود. و بعد: «صدا افتاده توی ارس!» که «عرق شنیدم.  
 از بس صدا گرفته بود. یا از بس خبر غیر مترقب بود. آخر باین  
 یکی بیشتر عادت داریم. که فلانی افتاد توی هر وئین - فلان دیگری  
 افتاد بدامن دستگاہ - و فلان دیگری توی چاه و بل مزدوری.  
 و حالا این هم سمد. ولی او که این کاره نبود! استخوان سخت تر از  
 اینها بود. يك دهاتی آواره «خسرو شاه» و «مقان» و «دهخوارقان».  
 يك كولی... نه. يك «عاشق» بمعنی آذربایجانیش. عاشقی که تارش  
 راه میلت، بدوش می کشید. به روز را می گویم. نه. عرق نباید بتواند  
 او را از پا بیندازد! و همین را گفتم. در جواب ساعدی. و این را  
 که فپاشیم بریم تبریز. بریم سراغش. کتاب الفبایش را خودمان چاپ  
 می کنیم. میدانی که خیلی آزارش داده اند... که ساعدی در آمد که  
 «نمش را سه روز بعد از آب گرفته اند...» که بیخ کردم و فستم. و  
 «خوب، دیگر؟» بله دیگر، با دوستی که شناسم دانسته رفته آب بازی.  
 آن طرفها قصه جمع می کرده. ولابد گاهی تفننی. اما خودش شنا  
 نمی دانسته. و در غلطیده. و دوستش بس و کله زنان تنها برگشته.  
 و حالا جماعتی از اطراف ایش را در تبریز گرفته اند. و دوست هم راهش  
 در جواب با زجویی ها قندشکن را برداشته و زده بسر خودش و دیگر  
 قضایا... ولی همین؟ و یعنی که سمد مرده؟ که ما برایش آن همه  
 آرزوها درس می پختیم؟ این زبان روستای آذربایجان - این  
 وجدان بیدار يك فرهنگ تبعیدی - این همپالکی تازه براه افتاده  
 «هانس اندرسن» - این معلم سیار که از لای سطور «حیدر بابایه سلام»  
 پادر راه گذاشته بود و به «ساوالان» و «خالخال» می گریخت؟

آخر نكند سر به نیستش کرده اند؟ نكند خود کشی کرده؟

آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید برود خانه زده باشد؟ و مگر

ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی

را در بنقلانند؟ بسترش را خود من دره پارس آباده دیده ام. جوری

نیست که بی مزاحمت مأمورهای مرزی دو طرف بشود تن به آبش زد.

و خود رودخانه پهنه گسترده ای. و هر نقطه اش گذاری. در حدود

سفیدرود پای دامامزاده هاشم، و بر بلندی هر دو طرف سیم خاردار کشیده و نگهبانان به نظاره ایستاده. ولی گفتند که دوستش افسر جوانی بوده. پس لابد مزاحمت نگهبانان مرزی را باعتبار لباسش برداشته بود. و بعد هم گفتند که در «خدا آفرین» بستر رود تنگ میشود و فشار آب... والخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه سازی عوامانه؟... نمیدانم. فقط این را میدانم که - آهای مناف! برای تو می‌گویم - من فقط این را میدانم که صمد نباید مرده باشد. صمد نمی‌تواند مرده باشد!

**xalvat.com** □

صمد را با «کندوکاو در مسائل تربیتی» شناختم. یعنی ناله‌م‌دردش را شنیدم. و راستش از شما چه پنهان خیلی هم خوشحال شدم. اینکه ببینی یکی دیگر از آن سرآذربایجان دارد، همان پرت و پلاها را می‌گوید دست کم برای یک‌روز هم شده باورت میشود که پس زیاد هم پرت و پلا نبوده!... و آنوقت دنبالش کردم. در قهوه‌هاش. و بعد که گاهی بیرون بر میزد به تهران. و بعد رفتیم به تبریز. اردیبهشت ۴۶. با ساعدی. صمد بود. بهروز بود. آن یکی بهروز بود. کاظم بود و آن شبها و آن شور و هیات‌ها و آن عاشقی خواندن‌های بهروز و آن سبحانه‌های قهوه‌خانه «قله» و آن گپ‌ها که کشید به «طرح تبریز» که ساعدی و من در بر گشتن کاملش کردیم. و بگمان اینکه از آن امامزاده «تحقیقات اجتماعی» هنوز معجزه‌ای می‌توان خواست دادیمش بدست حضرات. که حیف! برای صدمین بار مروراید خود را پیش... پیش علمای بختن! و محرک اصلی آن طرح یکی صمد بود و یکی ساعدی. طرحی برای جان دادن از نوبه شهری که ما، در سراسر ایران، اینهمه بهش بدهکاریم. و صمد کاری را که باید در آن طرح می‌کرد آماده داشت. یعنی کتاب الفباش را. که به چه حوصله‌ای نشسته بود و از لفات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده‌اند بگویند آذری!) یک کتاب اول ابتدائی نوشته بود تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند «سوء» و «چرک» را آب و نان بنویسند و نفهمند چرا. درست است که آن طرح در ترازوی خود را برخ‌غرب‌کشنده آن موسسه وزنی نیاورد و بایگانی شد اما کتاب الفبای صمد رسید. که برش داشتم و بردم

پیش‌دستگاهی که این کاره‌است . بادو کلمه‌ای در معرفی نویسنده .  
 که «شاعر است و حساس است و مبادا در کتابش دست بپیرید...» و ازین  
 حرفها . و دعوی آنها که آخر روشی لازم است و تصویری و زیر و  
 بالا کردنی و الخ... که گفتم چطور است خودش را بخواید تهران  
 و غیره... که این کار را کردند. و سمد از خسرو شاه آمد تهران .  
 و نشستند که کتاب را راست و ریس کنند و باب روز. و ناچار فرصت  
 بیشتری برای دیدار و گپ زدن آنها . یکبار آمد بایکی از قصه‌هاش.  
 و باین شعر محلی بعنوان اهداء بر صفحه اولش :

عزیزم باغ دادارا                      عزیزمن در باغ شانه بزین  
 آج زو لاقون باغ دادارا              زلف‌هایت را باز کن و در باغ شانه کن  
 بولبولی گولدن اوترو                بلبل را به خاطر گل  
 چکوبله باغدا دارا .                در باغ به دار زده اند .

که دیدم چه زمانتیک است! در عین حال که چه صراوری  
 داشت در زنده کردن زبان مادری‌اش. که بترس از حضور این داس  
 بین - که «ارس» باشد و دیگر مباحثها - پنجاه شصت سالی است که  
 حضورش را در فرهنگ و مدرسه دیگر تحمل نمی‌کنیم. بار دیگر در  
 مجلسی بود با حضور دوسه تن از استادان دانشگاه - و بعلت حضور  
 سمد بحث رفت سر زبان ترکی . که دیدم چه تند هم هست و چه  
 آتشی و چه قاطع! خیال کرده بودم که این لیاقت را فقط خودم  
 دارم . بار دیگر

با ساعدی و او رفتیم این بابویه. سه نفری در یکی از کبابی‌های اول  
 بازار شاه عبدالعظیم لقمه نانی خوردیم و ماشین را پس و پناهی جا  
 دادیم و افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی  
 کوچه و تک و توك بازاری و اداری. همه جوان. و حجله‌ها و دسته‌ها  
 و علم‌ها و نوحه‌ها. و مرتبه‌های چاپی که پخش میکردند و صدای  
 بلند گو که «آقایون چند نفر اطراف مقبره حالشون بهم خورده .  
 خطرناکه . کوچه بدین بیرنشون هوای آزاد...» و بعد شعرهای  
 سوزناک و آیات قرآن و داغ «علی اکبر» و روضه. و زن‌ها که برسکویی  
 یا توی ایوانی نشسته بودند و چای دم کرده. که جوانه زنی چادری با  
 بچه‌ای به بغل به ساعدی سلام کرد. که ساعدی بچه را گرفت و بوسید  
 و حال و احوالی و رفتیم. آنکشف که دو سال پیش او را باین دنیا آورده.

xalvat.com

بندناف بیخ گلوی بچه پیچیده بوده و نزدیک بوده خفه بشود که دکتر را  
میرسانند. و آنوقت بر بالای يك سنگ قبر ایستادیم به تماشای گذر  
دستهها و لولیدن مردم درهم. و باین فکر میگردیم که چه بخود رها  
شده است چنین جماعتی! و چه قدرتی و چه مرز رفتنها! که دو تا  
جوان ایستادند کنارمان. من داشتم نوحهها را یادداشت میکردم که  
با هر دسته تازه رسیده ای یکی دیگر برمیخواست:

## xalvat.com

که یکی از جوانها درآمد که: - این کارنامه دو ساله کی  
از چاپ درمی آید؟

گفتم: - بظنم بشود سه ساله یا چهار ساله. چه میدانم.  
و بعد از شان پرسیدم: - جماعت را چقدر دیدم میزنید؟  
اولی گفت: - ۸۰ هزار. صد هزار...  
دومی گفت: - میشود آمارش را گرفت.  
و صد گفت: - برو باها. آمار باشد برای علما.  
جوان اولی گفت: - باز مرده پرستی شایع شده.  
گفتم: - شایع بوده. از قدیم و ندیمها.  
ساعدی گفت: - چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.  
صد گفت: - آخر زنده پرستی که ممنوع است.  
گفتم: - فقط يك

و بعد دسته جدیدی رسید با اعماری ماندنی. اما بشکل  
هرم. و سیاه پوش و دسته گلی بر پیشانی. و سیکاری چساق کردیم و  
کسی يك ورقه شعر داد دستمان. از شاعر فلان محله تهران. و این  
يك بیتش:

« ناتوان بودند گردان جهان در معشت تو  
حیف کاورد عاقبت در خاک گیتی پشت تو. »  
و بعد یکی از دوستان دور رسید. و سلامی. در گوشم و گفت  
که و دیروز تا حالا سه نفر خودکشی کرده اند.  
در بیمارستانی. و با طنابی که از ملافه ساخته ... و رفت. خبر را  
بلند برای همه گفتم. و سکوت. و همان جوانك اولی درآمد که:

- یعنی از ۲۵۰۰ سال پیش هم سابقه داشته؟  
گفتم: - آره. مرگ سیاوش - و بعد سکوت. و بعد رفتن  
سرمهبر. همچنان بر سر قبر گمنامی ایستاده:  
- در محیط‌های همیشه این جور است. سیاوش  
هارا می‌کشند و سهراب‌ها را. چون تحملشان را ندارند. بعد در  
مرگشان نوحه می‌خوانند. مگر نه اینکه متی سیاوش ورزشکارمانندی  
بود؟ و از آب و آتش گذشت؟ و عاقبت؟ ... حالا مافقط عزای در  
مرگش را داریم. نه شور و شادی‌اش را در حیات ... و ازین قبیل ...  
که صدای «الرحمن» از بلندگو برخاست. و پراکندیدم. و  
برگشتن. و تلخی آن تماشا و آن جماعت بی‌سر، که آخر کار حتی  
صدای بلندگویی را بعنوان مرکز توجه نداشت. آنهم جماعتی که این  
همه به دیکته عادتش داده‌ایم - و بزرگترین ماجرا کردنش از دیوار  
بالا رفتن - یا بچینه قبرستان نشستن به تماشا - یا مقاومت برانیت  
طاق مقبره‌ها را آزمودن - و مهمتر از همه دل خوش کردن به افسانه‌ای  
که می‌سازد. یکی می‌گفت چیز خورش کرده‌اند - و «باربی توریت» (یا  
«... تورات»؟) اسم سم - دیگری می‌گفت خفته‌اش کرده‌اند - دیگری  
می‌گفت: قصد کشت او را زده‌اند و بعد لاشه‌اش را به همان‌جا نه کشیده‌اند.  
از آن همه جماعت هیچکس حتی برای يك لحظه به احتمال خودکشی  
فکر نمی‌کرد. آخر جهان پهلوان باشی و درو بودن - خودت  
جبران کرده باشی و نبودن، های فردی و اجتماعی دیگران را - و آن وقت  
خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتدال وجود  
روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او  
جبران شده می‌دید. در وجود این بیچه «خانی آباد» که هرگز به طبقه  
خود پشت نکرد. این نفس قدرت تن که بقدرت مسلط زمانه «نه» گفت -  
«نه» نامجو» شد و نه «شعبان» و نه «حیبی» - چطور ممکن بود که این مرد  
عادی سر بزیر باور کند که او خودکشی کرده؟ و بینم این افسانه  
سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر  
تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند؟ و  
امیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند. در این  
سلسله مراتب حتی جوانمرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را

هم که درخمره تیزاب رفت. یا آن دیگری را که غایب شد. یا  
ان دیگری را که با آسمان رفت.

xalvat.com □

و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟ او که  
يك تنه ادای دین بزبان مادریش را تعهد میکرد. او که به سر  
خوردگی ازما بزرگترها و به نفرت از دواز ما بهتران، بکودکان  
پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب الفباش نومید شد. بسکه  
«متد» بازی سرش در آوردند و علمایی نمودن - که کتابت را برای  
بزرگسالها برمی گردانیم ... و هی خواستند « . . » و « میم »  
الفباش را فقط در « ماه » و « ماهیانو » برخ بچه ها بکشند -  
... و آیا کافی است که حالا درمرك او فقط بگویي لا اله الا اله؟ ...  
حتی نیما که مرد من در رثائش درماندم . آنوقت حالا بایست  
درداغ این برادر کوچکتر عزا گرفت و مرثیه گفت و مگر چندتا  
صمد داریم؟ و آیا کافی است مدرن بازی در آوردن؟ و بجای گریستن در  
غم مرگ او - یا بجای خدا عالم است کدام ریش را حفا نبستن -  
بر کر بلای « ویت نام » گریستن؟ .. نه. فایده ندارد. بهتر این است که  
من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پز و افتاده و معلومات -  
اما بخواهی عامی ترین آدمها و بدیر باوری هر زندگی که فرض کنی - بجای  
اینکه درمرك این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصا بدست بگیرم -  
چو بیندازم که صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه « درس » خود را  
اکنون بدیرا رسانده است. تا روزی از نو ظهور کند. آخر او در  
« خدا آفرین » به آب زده. و به آب « درس »! این داس بین - این قارق  
يك فرهنگك و يك زبان. آخر من دیده بودم که این اسمها برای صمد  
همانقدر مقدس بود که « مدینه » برای آن برادر بزرگتر.

۳۰ آبان ۱۳۴۷

## زخم شیشه

باخوشه‌های دستچین، ازباغ می‌آید  
انگورها را دانه دانه، در زلال چشمه‌میشوید  
در کیسه‌های تازه و پاک کتان، می‌افشردشان مثل آب چشم  
وان طرفه را درخیم، و خم را در ته سرداب ژرفی میگذارد  
با قفل سنگینی، کلیدش صبر

xalvat.com

☆  
بعد از چهل روز

آن باده بیتاب است بزم میگسارانرا

اما

او هفت سال آنرا چورازی زرد، مثل خواب قحط‌مصر، می‌باید

☆

آخر شراب هفت‌ساله را، درون تنگ میریزد

- مثل غرور يك پلنگ از قله در ماهور

مثل شفق، در شیشه گلخانه‌ای خالی

مثل شرف در فتح -

و آنرا سرمیزی که یاران گرد آن جمعند ، می آرد

- چه باشادی -

اما در آن ساعت، بنا که چلچراغ سقف

چون کهکشانی سرنگون از دار بست رعشه‌ناک عرش

روی سر آن میزبان

xalvat.com

روی سر آن تنک

.....

و، همسرایان در افقهای غبار آلوده میخوانند

آوار صبح است اینکه مییاشد بروی بستر عشق

دیوار بخت است اینکه میریزد . بجوی فصل

سیل از سبار است در دشت مغفان ، آهوی زخمی کش

.....

☆

باخوشه‌های اشک، از باغ خزان دوست می‌آئیم

بازخم شیشه زیر پاهامان

و دل‌هامان .

مهرماه ۴۷



# گجهدور ، باخ ، گجهدور

هست شب ، آری شب

xalvat.com

«مرك خبلى آسان مى تواند الان به سراغ من بيايد.  
اعامن تا مى توانم زندگى كنتم نبايد به پيشواز مرك بروم. البته يك وقتى ناچار با مرك  
دوبرو مى شوم - كه مى شوم - مهم نيست. مهم اينست كه زندگى با مرك من چه اثرى در زندگى  
ديگران داشته باشد.»

ماهى سياه كوچو نو - صمد پهنكى

هر آى لارهاى هر آى لار

هر اولدوزلار هر آى لار

چمن ده بير گول بيتيب

سوسوزندان هر آى لار

يك دوييتى آذربايجانى

اى داد واى فر ياد

تمام ماهها و تمام ستارهها

در چمن تنها يك گل رسته

كه از تشنگى هوارمى كشد.

صمد پهنكى تاريخ تولد و تاريخ مرك ندارد. براى او نمى شود شرح  
احوال و تراجم ترتيب داد. مرك او آنقدر باور نكردنى است كه زندگيش بود  
و زندگيش هميشه آن چنان آميخته با هيچان بود كه بى شابهت بىك افسانه نبود  
يك معلم بود اگر چه تبعية روستاها ولى عاشق روستاها. توى دهات بين او

ودهائی جماعت هیچ فرقی نبود. او با آن کت‌مشکی‌اش سال‌های سال توی جاده‌ها بود، پای پیاده از دهی بدهی دیگر می‌رفت. همه او را می‌شناختند. «صمد آمد.» «صمد رفت.» «صمد رفته یام.» «صمد رفته آخر جان.» در روستاها، او هیچ نشانه‌ای از شهری‌گری نداشت او در طولیله، مدرسه، میدانچه ده، قبرستان کلاس درسی رو برآه می‌کرد. و در زندگی روستائی شرکت داشت. سرخرمن، در مجالس ختم، قرائت قرآن، در مساجد، عروسی، همه‌جا حضور داشت.

همه چیز را ساده می‌پذیرفت، گلایه نمی‌کرد. دلخور نمی‌شد، غصه نمی‌خورد. آرزوهای طلائی نداشت. همه چیز را لمس می‌کرد، تجربه می‌کرد، می‌چشید. برای او تنها چیزی قابل قبول بود که قابل لمس بود، قابل درک بود تلخ بود یا شیرین، بهر حال وجود داشت. قابل تجربه بود می‌شد فهمید، فهماند این بود که هیچ نوع کشتی به شناختن دردهای ناشناخته بشری نداشت. هیچ وقت هم دچار این چنین دردهائی نمی‌شد.

او گرسنگی را می‌شناخت، فقر را می‌شناخت، بیماریها را می‌شناخت ظلم می‌دید تمام کتابهای تدریس‌الغیا برای روستا نشینان اصلا معنی و مفهوم ندارد و بهیچ‌صورتی نمی‌شود برای روستا نشین آذربایجانی پست، کارت تبریک، تلفن میز شام و توت فرنگی را برایش معنی کرد، او همه اینها را دور می‌ریخت با شجاعت همه اینها را در کتابهای درسی خط می‌زد. و نتیجه آن بود که به فکر افتاد خودش کاری بکند که کرد. و کتابی در زمینه تدریس الغباء برای روستا نشینان تدوین کرد که در زبان فارسی نظیر نداشت و حتی بزرگان قوم هم پسندیدند، اما سر راه انتشار بین الغباء سنک‌ها انداختند. و او کتابش را زیر بغلش زد و دوباره بهمان دهکوره‌ها و خرابه‌ها برگشت بی آن که خم به ابرو بیآورد. او تک و تنها از روی کتابی که نوشته بود به همه نشان داد که چگونه راحت می‌شود یاد گرفت، نوشت و خواند. او بقدرت هر زبانی ایمان غریبی داشت.

در نتیجه تلاش می‌کرد. علاقه غیر قابل تصویری بزبان مادریش داشت و احاطه بی اندازه‌ای در نوشتن و خواندن آن و می‌نوشت و چاپ می‌کرد. از در دس نمی‌هراسید. و فقط تعجب می‌کرد. که چرا چنین حقی ندارد و کمر همت بسته بود برای جمع‌آوری فولکلور آذربایجان. از تمام دهکوره‌ها گرفته تا شهرهای دور افتاده و با جمع‌آوری آنها نشان میداد که چه قدرتی در یک زبان میتواند باشد.

درضمن دفتر شمعی از این فولکلورها را منتشر کرد. و بعد باز يك سنك جلو راه. و بناچار تصمیم گرفت افسانه‌های آذربایجان را جمع‌آوری کند و بهمکاری نزدیکترین دوستش بهروز دهقانی این مهم را بانجام‌رساند و دو دفتر از آنها را بفارسی برگرداند و منتشر کرد.

ولی اینکار کار اصلی او نبود. او جدا از همه اینها تخیلی بی‌مانند، و قدرتی در ساختن و پرداختن قصه‌ها داشت. و همیشه مینوشت. اگر چه گاه قصه‌هایش شایهتی بقصه‌های محلی پیدامیکرد ولی او این شیوه را قبلاً انتخاب کرده بود چرا که معتقد بود همه مینویسد. و عناصر قصه‌هایش را در آن چنان انتخاب کرد که برای همه آشنا باشد.

در این کار حوصله فراوان بکار میبرد. و سروکله زدن با ناشرین که کتابش ارزان منتشر شود. و نام‌هایی که به دوستانش مینوشت یا به اهل قلم، همیشه التماس میکرد که چرا کتاب‌ها اینهمه گران است و او خود هر چه داشت و نداشت همه را کتاب میخرید، روزهای تعطیل با کیف پر کتاب توی دهات راه می‌افتاد به همه امانت میداد.

بعد راجع بکتاب با همه بگفتگو مینشست. و کتاب خوب برای او وظیفه ایجاد میکرد. وظیفه اینکه به صورتی باید آنرا وسط توده مردم ببرد. آنها نمیدانند، آگاه نیستند ولی او میداند و آگاه است. بدینترتیب او نقش يك کتابدار دوره‌گرد را در دهات آذربایجان پیدا کرده بود. روزها میگذاشت او در پرداختن قصه‌هایش قدرت بی‌ظلمی بدست می‌آورد.

تعداد کتابهای چاپ شده و چاپ نشده او در این چندسال اخیر سخت چشم گیر است. همچنین تعداد مقالاتی که در مجلات منتشر میکرد.

در نقد، بیرحمانه قضاوت میکرد. فحش نمیداد. مسخره نمیکرد. فاضل مآبی بلد نبود. فقط نشان میداد که چقدر احمال کاری شده.

او یکی از آشنایان بسیار نزدیک ادبیات معاصر فارسی بود. قدرت تسلطش بزبان آذربایجانی آنچنان بود که مشکل‌ترین کارهای نیمایوشیج، احمد شاملو، اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، م. آزاد را بزبان مادریش برگرداند و در انتخاب کلمات آنچنان وزن و موزیک کلمات را رعایت کرده است که اعجاب آور است. و حال مجموعه بسیار جالبی از این ترجمه‌ها از

او باقی مانده این مجموعه در پرورش زبان آذربایجانی مسلماً تأثیر فراوان خواهد داشت .

و باز اینها تنها کار او نبود. شاهکار اوزندگیش بود. اوتمام مدت در حال یاد گرفتن و یاد دادن بود.

**xalvat.com**

در ساعت فراغت و استراحت، در کتابفروشی‌ها کمین میکرد. تاجوانانی را که برای خرید کتاب می‌آیند، راهنمایی کند. گاه جلومشتری یک کتاب پرت جدی می‌ایستاد و بحث میکرد که کتاب دیگری انتخاب کند. در کتابخانه‌های عمومی میگشت و میزها را نگاه میکرد و بعد سر بحث را باز میکرد:

«اینرا نخوانید» و مزخرف است. «در کتاب خوب فراوان چاپ میشود.» «هر کتابی را نباید خواند.» هر کتابی را نباید خواند.»

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران نامه از بچه‌ها باو میرسید و او برای همه جواب مینوشت. و چه حوصله غریبی در این کار داشت و جیب‌هایش همیشه پر بود از نامه‌هایی که بچه‌ها برایش نوشته بودند. برای او مینوشتند که اگر «اولدوز» فلان کار را میکرد بهتر نبود، و با میپرسیدند که بعد چه پیش خواهد آمد.

مرگ او برای هیچ کس باور کردنی نیست و واقعاً آیا صمد مرده است؟ امکان ندارد. صمد نمرده است. صمد زنده است. او همین حالا توراہ عمقان با بچه‌ها بحث میکند .

به پیکه چین رفته است. در دهات اطراف مراغه به میوه‌چین‌ها کمک میکند . پای صحبت پیر زن‌های ایلمخچی نشسته است توی کتابخانه ملی است. پشت باغ گلستان پای ممر که گیر پهلوان دوره گردی نشسته صلوات میفرستد. در کتابخانه‌هاست. توی چاپخانه‌ها مشغول تصحیح و افسانه‌ی محبت، دیگری است. نه، دروغ است باور نکنید، صمد نمرده است. صمد زنده است. صمد زنده است. صمد زنده است.

# جهان بینی ماهی سیاه کوچولو

xalvat.com

وقتی صمد بهرنگی، هنرمند خلاق،  
در گوشه دور افتاده‌ای از شمال مرد،  
مرگش از طرف «هنر» اطو کشیده و  
«رسمی» که در جنوب مشغول رقص شتری  
بود، با بی‌اعتنائی تمام، زیر سبیلی رد  
شد. وجه بهتر!

این، نشانه آنست که دو جور هنر و  
دو جور هنرمند داریم و میان آنها هیچ  
وجه اشتراکی جز تشابه اسمی موجود  
نیست و به دودنیای کاملاً مجزا و متضاد  
تعلق دارند:

یکی هنر «مردم بی‌هنر»، بهمان  
سادگی و روانی زندگی روزمره ابتدائی  
شان، هنری که حق زندگی ندارد و قاچاقی  
نفس میکشد، هنری که تو سرش میزند،  
مسخره‌اش میکنند، وجودش را منکر  
میشوند، «قالبی» و «ضد هنری» و

« فرمایشی » اش میخوانند زیرا که از زندگی زمینی و واقعی خلایق برمیخیزد؛ هنر محکوم و تحت تعقیب دو هزار و پانصد ساله.

یکی هم هنر «مسلط»، هنر معطر اشراقی و صاحب امتیاز، هنر خواص، هنر تمام رسمی و شق و ورق، با تعلیمی و دستکش سفید و نیم تنه کشمیر. هنر «کثیر - الانتشار» و انحصار دار تمام وسائل سمعی و بصری و شستشوی مغزی، هنری مخصوص جعبه آینه فستیوال های تقلیدی و سخت سربراه و رام و مطیع با سابقه خدمت جد اندر جدی.

بهرنگ با هنر رنگ و رو باخته و زهو از در رفتن «رسمی» که هیچ چیز برای گفتن ندارد الا هذیان نامفهوم بیماری بر لب گور، کاری نداشت. او از سازندگان آن هنر دگر بود؛ نفی کننده ارزش های از اعتبار افتاده و واضع ارزش های نوینی که زندگی فردا طلب میکنند، جهت دار و نه گنج و سر به هوا و همراه کننده، غنی و پر محتوی و نه فقط شکلی احمقانه و تو خالی.

دمع فروزان این هنر بود که خاموش شد.

نامش زنده و خاطر هاش جاودانه باد!

**xalvat.com**

قصه ماهی سیاه کوچولو قصه ای است برای بچه ها. ولی در لابلای آن سرگذشت دیگر و درس دیگری است برای بزرگترها. قصه ای است نه برای سرگرمی بلکه برای آموختن.

ماهی سیاه کوچولو، هرچند که مثل هزاران هزار ماهی دیگر شبها با مادرش زیر خزه ها می خوابید، و «حسرت بدلت ماند» بود که يك دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه شان ببیند، يك ماهی عادی و معمولی نیست. سه خصلت عمده، از همان ابتدا اورا از هم نوعانش متمایز می کند: تفکر، آگاهی و اراده، شخصیت و سرنوشت ماهی سیاه کوچولو، بنحوی جبری و اجتناب ناپذیر تا به آخر تابع این خصائل اند، بطوریکه سرگذشت ماهی سیاه کوچولو سرگذشت عصیان آگاهانه و شکل گرفته میشود.

با تفکر ماهی، ماجرایش شروع می شود: «چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف میزد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و بر میگشت ... مادر خیال می کرد بچه اش کسالتی دارد اما نگو که دردماهی از چیز دیگری است.»

ازچی؟ ماهی سیاه کوچولو يك روز صبح مادرش را بیدار میکند تا خبرش کند که میخواهد برود «آخر جو بیار را پیدا کند.»

درمقابل این عصیان و اراده برای تغییر مسیر زندگی یکنواخت پرو بیائی هرروزه، مادرش مثل همه ننه های محافظه کار و مصلحت اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو از اجرای نقشه اش به دردی میزند ولی دست آخر خلع سلاح میشود؛ اول خیال میکند باعتبار اینکه چند پیرهن بیشتر پاره کرده و چند ده بار بیشتر در همان آب درجا زده است حالا دیگر روانشناس و فیلسوف کار کشته ای شده است.

«منهم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها میکردم؛ این طرز تفکر نسل رو به انقراض است درمواجهه با نسل عاصی و نوی که رومی آید. نزاع دائمی دو نسل. نسلی که در نتیجه گذشت زمان به نوعی سکون فیلسوف آسانه قلابی رسیده و نسلی که در حال جوشش است و در مورد ماهی سیاه کوچولو، این جوشش و عصیان آگاهانه و ارادی است. مادر توجیه بی اثر و ابتذال زندگی اش را اینطور در قالب فلسفی می ریزد:

«آخر جانم، جو بیار که اول و آخر ندارد، همین است که هست! جو بیار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمیرسد... ملاحظه میفرمائید؟ بازگشت به سلیمان: باطل ابطال! با اگر زبان مدروز را ترجیح میدهید، فلسفه پوچی! حد تکامل توجیه فلسفی مفعول بودن!

اما یا همه کار کشتگی و فلسفه بافی، درمقابل يك تلنگر منطق موهای سیخ میشود؛ «آخر مادر جان مگر نه اینست که هر چیزی با آخر میرسد؟ شب... روز... هفته. ماه. سال...» و می بیند که بچه نیم وجبی اش دارد دیاک تیک

تحویلیش میدهد. این است که از فلسفه به نصیحت مادرانته میزند: «این حرفهای  
کنده کنده را بگذار کنار، پاشو بریم، بریم گردش...» یعنی که خلع سلاح شده  
است و دیگر جوابی ندارد. **xalvat.com**

اگر بجای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات ماهی «فهمیده» دیگری  
بود، همین قدری که طرف را درمباحثه محکوم کرده است، راضی میشد و با نوعی  
احساس غرور راه میافتاد تا زندگی «محکوم» روزمره اش را باز تکرار کند.  
منتها با وجدان آرام و خیال راحت ولی ماهی سیاه کوچولو از این دسته نصفه  
کاره فهمیده و کوتاه بیا نیست:

«نه مادر، من دیگر از این گردشها خسته شدهام... اینرا فهمیدهام  
که بیشتر ماهیها موقع پیری شکایت دارند که زندگیشان را بی خودی تلف  
کرده اند. دایم ناله و نفرین میکنند... من میخواهم بدانم که راستی  
راستی زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جاهی بروی و برگردی  
و دیگر هیچ. یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا میشود زندگی کرد؟...»  
مادر این زبان را دیگر اصلانمی فهمد: «بچه جان مگر بسرت زده؟ دنیا...  
دنیا... دنیا دیگر یعنی چه؟...» وقتی همسایه ای بکمک مادرمی آید و میخواهد  
بمضرب تمسخر ماهی سیاه کوچولو را از پا درآورد:

«... تواز کی تاحالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خیر نکردی؟...»  
اینجوری تو ذهنی می خورد: «نمی خواهم باین گردشهای خسته کننده ادامه  
بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده ام هنوز  
همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.» لاجرم عکس العملش از این منطقی تر  
نمی تواند باشد، «و... چه حرفها!»

ماهیها هم مثل آدمها، کار که باینجاها میکنند، برای «متهم» پرونده  
تشکیل میدهند و تهدیدش می کنند: تحت تاثیر افکار مضرة اون حلزون هست...  
حقتش بود بکشیمش... خیال کردی به تورحم هم می کنیم؟...»  
ماهی سیاه کوچولو ناچار فرار میکند و در همان حال فرار حرف آخرش  
را میزند: «مادر برای من گریه نکن، به حال این پیسر ماهیهای  
درمانده گریه کن.»

فعلا همینجا توقف می کنیم و قبل از شروع داستان واقعی - داستان  
پیشروی ماهی بسوی هدفش دریا - از کارش یک جمع بندی مختصر میکنیم.  
ماهی سیاه کوچولوئی است که خارج از رسم ماهیها، فکر می کند و در نتیجه  
این تفکر به یک آگاهی نسبی میرسد.

تا اینجا قضیه خیلی معمولی نیست ولی خوب، احتمالش هست، از این



ببعد است که مورد استثنائی و خارق‌العاده پیش می‌آید: این آگاهی نسبی درباره وضع زندگی و یکنواختی و بطالت آن میدا حرکت میشود .

ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی‌داند درست چه چیز میخواهد ولی در عوض میداند که این وضع را نمی‌خواهد . حال دو راه در پیش دارد یا برود مطالعه کند در انواع اوضاع ممکن و موجود و بعد یکی را انتخاب کند یا اینکه از همین اول شروع به حرکت کند بسوی آنچه بطور مبهم احساسش میکند ولی قادر نیست بطور دقیق محسوسش کند .

ماهی سیاه کوچولو راه دوم را انتخاب میکند : پنبه منطقی و فلسفه مسلط بر محیط رامیند ، سنت‌ها و عادات را به هم میریزد . علائق متعدد و بسیار محکم خود را با قوم پیره ماهی‌ها می‌برد و بسوی زندگی دیگری می‌رود که خودش هم درست از چند و چونش خبر ندارد ولی میداند که در طی راه به تدریج برایش روشن خواهد شد . همه این کارها را در محیطی می‌کند که وضع عینی‌اش چنین عسبان پر خاشجوها نه‌ای را ایجاد میکند، نه ذهن علیل و عقب مانده‌اش

این تصویر را جلوی چشم دکانداران فلسفه و سیاست و هنر و مقاطعه‌کاران جامعه‌شناسی و شرکت‌های سهامی بخش ایدئولوژیهای به ثبت رسیده میگیریم و می‌خواهیم تا این «تیب» قهرمان داستان را قضاوت کنند . نظرها از چپ به راست اینطور اظهار میشود :

- آوا تئورسیم! ماجراجویی خرده بورژوازی!

- رمانتسیم انقلابی کاذب!

- جنون‌آنی ناشی از عقده حقارت و خودکمترینی!

- اخلال در نظم ، تحریک به قیام علیه امنیت ماهی‌ها همدستی با عامل

خارجی حلزون پیچ‌پیچی! [xalvat.com](http://xalvat.com)

به دقت نگاهمان را از چپ به راست میگردانیم و می‌بینیم سرسفی‌ها همه منیغ و قروتمیز ، مودب ایستاده‌اند به انتظار ظهور خردجال تا برایشان کره پاستوریزه بیاورد .

بغل دستشان آدمکهای توسری‌خورده عینکی و موی آشفته، در انتظار کشف حقایق مطلق جاودانی، بغل دستشان جمعی قزمیت حاج و واج ، سخت در تلاش توضیح پدیده‌های اجتماعی از روانشناسی فرویدی و تئوفرویدی بغل دستشان عروسکهای کوکی پاکمرهایی که توش لولا کار گذاشته‌اند برای سهولت در خم و راست شدن ، مهر سکوت و لبخندی احمقانه بر لب ، با کوله‌پشتی‌هایی انباشته از پس مانده «هنر»ی که در خر توبرخی «جشنواره» نتوانسته بودند قالب کنند . آنور ترش نگاه کردن هم ندارد .

«تیب» نوینی که بهرنگ معرفی میکند، بهوضوح برای افکار امل و درجا زفته غیر قابل فهم است. اما بهرنگ بی توجه به این زمینه فکری هم عوضی و بی آنکه دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه‌های جا افتاده را بهم میریزد. «تیب» نوینی خلق می‌کند که خصلت برجسته‌اش شهادت و جسارت است، شهادت و جسارتی انقلابی و نه شهادت دروغین شوالیه رمانهای الکساندر دومائی یا شاهزادگان کله خر قصبه‌های ملک بهمین. این شهادت نتیجه انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده یکپارده همچون نیروی اتم آزاد می‌شود و زندگی را ابعاد و چشم اندازی وسیع‌تر و سطحی و الاثر می‌بخشد. حد تکامل و شکفتگی انسانیت.

xalvat.com

آیا این رمانتیسیم کاذب است، ماجراجویسی خرد بورژوائی است؟

اگر از خرهای زخمی و لنگ و وامانده‌ای که تنها جنبش و حرکتش تکان دادن دم برای راندن مگس است بپرسیم. می‌گویند البته اما در کجای دنیا و در کدام وقت خرهای لنگ تاریخ را بوجود آورده‌اند؟

آن‌ها همیشه در جستجوی سعد و نحس کواکب اندوهر نوع تحرك و جنبش را تخطئه می‌کنند. این پیر ماهی‌ها خیال می‌کنند ایجاد حرکت مشروط و منوط به نظر لطف خدای توفانها و انقلابات جوی است و جنبش های درونی هیچ وقت بهیچ کجا نمیرسند. اینها مفعولان تاریخ‌اند، ادعایشان هر چه می‌خواهد باشد.

دنیا ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتیم و او را در پیش رویش بسوی دریا دنبال می‌کنیم. می‌رسیم به یک برکه پر آب، و هزاران کفچه ماهی توی آب وول می‌خورند. گفتگوی ماهی سیاه کوچولو و کفچه ماهی‌ها آنقدر روشن و روشن کننده است که کفچه ماهی‌ها را در قالب آدمیزادیشان فوراً معرفی می‌کند. ببینید چطور:

«ماهی سیاه کوچولو را که دیدند مسخره‌اش کردند و گفتند: ریختنش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی خوب و رواندازشان کرد و گفت: خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است شما اسمتان را بگوئید تا باهم آشنا شویم. یکی از کفچه ماهی‌ها گفت: ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می‌کنیم.

دیگری گفت: صاحب اصالت و نجابت

دیگری گفت: از ما خوشگل‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شود

دیگری گفت: مثل تو بی ریخت و بد شکل نیستیم.

ماهی گفت : من هیچ خیال نمی‌کردم شما اینقدر خود پسند باشید.  
باشد ، من شما را می‌بخشم چون این حرفها را از روی نادانی  
میزنید .

کنجه ماهی‌ها یکصدا گفتند: یعنی ما نادانیم؟  
ماهی گفت : اگر نادان نبودید می‌دانستید درد دنیا خیلی‌های دیگر هم  
هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوش آیند است. شما حتی

**xalvat.com**

استان هم مال خودتان نیست»

کنجه ماهی را که شناختید؟

خرده بورژواهای روشنفکر مآب ! همانها که در يك بر که ساکن و وول  
می‌خورند، ادعای اصالت و نجابت دارند، منتقدند که خوشگل‌تر از آنها در  
دنیا پیدا نمی‌شود. همانهایی که با همه ادعای اصالت ، حتی اسمشان هم مال  
خودشان نیست. ولی خیال می‌کنند محور عالم وجودند . و برکشان را در  
دنیا می‌پندارند: «تو اصلا بی‌خود به‌در و دیوار می‌زنی. ما هر روز از صبح تا  
شام دنیا را می‌گردیم اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان هیچکس را نمی‌بینیم  
مگر گرمهای ریزه که آنها هم به حساب نمی‌آیند.»

برای آنکه کوچکترین تردید از شناختن کنجه ماهیها نداشته باشید ،  
مادرشان را هم بشما معرفی می‌کنند: قورباغه! سرسلسله ذوحیاتین ! مظهر  
خصلت دوگانه خرده بورژوازی بادست پس زننده و با پاپیش‌کشنده ! آنکه  
می‌تواند هم در آب باشد و هم در خشکی و به اعتبار این دوگانگی ماهیت، خیال  
می‌کند هم در دسته حیوانات زمینی است و هم رهبر جانوران آبی. مجسمه ادعا  
و تحقیر کننده دیگران، همان که خیال می‌کند علم اول و آخر است و به‌ماهی  
سیاه کوچولو می‌توپد که : «حالا چه وقت فضل فروشی است موجود بی‌اصل و  
نسب! ... من دیگر آنقدر عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین بر که است...» و شاید  
برای اولین بار در عمرش حقیقت را می‌شنود. صدتا از این عمرها بکنی.  
باز هم يك قورباغه نادان و درمانده بیشتر نیستی»

معذک ماهی سیاه کوچولو، با همه جسارت و جوش و خروشش، يك موجود  
از کوره در رفته نیست . او درست طرفش را می‌شناسد و می‌داند که ماهیتی  
دوگانه دارد. ضعفهایشان را به شدت می‌کوبد اما در عین حال نقاط قوت  
بالقوه‌شان را هم از یاد نمی‌برد از این رو آنها را می‌بخشد چون این حرفها  
را از روی نادانی می‌زنند.

اما این روش غیر خصمانه دیگر در مقابل خرچنگ رعایت نمی‌شود زیرا  
که ماهیت خرچنگ بر ماهی سیاه کوچولو کاملا روشن است و از همین روست

که خرچنگ با همه عوام فریبی و چرب زبانی ، موفق نمی شود خصومت و دشمنی ماهی سیاه کوچولو را حتی يك لحظه فریب دهد. ماهی در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد. [xalvat.com](http://xalvat.com)

در این دوران جاهلیت که دور قزعیلات روانشناسی ما بانه امریکائی الاصل و احمقانه حضرت دیل کارنگی و همپالکی هایش است، و آئین کامبایی و دوست یابی و این ردیف دستور العمل های و قیحانه مشتری دارد، یادمان هست که مثنی قزمت که سخت نگران « سلامت فکری » کودکان اند . به بهرنگه تاخته بودند که کین و نفرت به کودکان می آموزد!

انکار که کینه و نفرت احساسی انسانی نیست! انکار که مفهوم مهر و کین، دوستی و دشمنی، عشق و نفرت فقط در محیله انسانهاست و هیچ گونه مصداق و تجسم خارجی ندارد! از این بع بی هائی که سرشان را لای برف میکنند و شمارهای شیر و خورشید قرمزی میدهند که بنی آدم اعضای يك پیکرند پیرسید کدام بنی آدم یا کدام بنی آدم اعضا يك پیکرند؟ کودک گرسنه در حال مرگ بیافرایی باموسی چومه اعضا يك پیکرند؟ یا پاپا برهنه بیمار کنگوئی با آقای پل هانری اسپاک؟ یا ویتنامی با ناپالم سوخته شده و سیاه شقه شده امریکائی با عالیجناب لیندن. بی. جانسن؟ و اگر این بنی آدمها این چنین یکدیگر را تا سرحد مرگ نفی می کنند، مسئولیت آن به عهده کیست؟ به عهده غارت کنندگان یا غارت شدگان؟

و شما انتظار دارید که در این جنگ که لازمه بقای يك طرف متلاشی شدن طرف دیگر است؛ بهرنگه ها که خود يك سردعوا هستند بیایند جوکی گری و ترک دنیا یاد بچه ها بدهند؟ یا مسیح وار تبلیغ کنند که طرف دیگر صورتشان را دم چک بدهند؟ و یا ادای کلیسای عوام فریب کاتولیک را در بیاورند و ترحم، این پست ترین و غیر انسانی ترین نوع تحقیر بشر را اشاعه دهند؟ انصافاً که خیلی زرنگ و مرد رندند!

نفرتی که بهرنگه به کودکان یاد می دهد (اگر او یاد ندهد روزگاری یاد خواهد داد) يك نفرت انسانی است، نفرت از بدی و خیانت، نفرت از بدان و خبیثان! چه میفرمائید بنظر میرسد که این موجودات آسمانی پیش از آنکه از نفس «نفرت» ناراحت باشند. از موارد اعمال این احساس نگرانند! اگر غیر از این است آنها هم بکوشند تا غصب حق دیگران از دنیا برانده آخته شود، آنگاه ملاحظه خواهند فرمود که دیگر نه نفرت محلی از اعراب خواهد داشت و نه ترحم.

کین و نفرت درست و موجهی که ماهی سیاه کوچولو را در مقابل به با خرچنگ

هوشیار و مقاوم نگاه میدارد : کین طبقاتی است.

برپا دارنده شعله‌های سرکش خشم و عصیان؛ همان که امکان می‌دهد تا از پس‌ظاهر آراسته و سخنان «خداپسندان» خرچنگ، ماهیت خصمانه او را ببینی و مواظب باشی تا لقمه‌چیش نشوی. **xalvat.com**  
میلنین مهر و محبت قلایبی و مصنوعی دو هزار سال است بیهوده تلاش می‌کنند تا مساله را ماست‌مالی‌کنند ولی حتی یکبار هم بفکر حل منطقی آن نیفتاده‌اند.

به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می‌رویم و با مارمولک مظهر عقل و دانایی و هوش آهنا می‌شویم .

می‌دانید که چرا مارمولک راهمیشه سمبل دوز و کلک و زرنگی بازاری قلمداد می‌کنند ؟

چون نمی‌گذارد کلاه سرش بگذارند و خرش‌کنند . چون حواسش همیشه جمع است و حساب همه‌کس و همه‌چیز را دارد و دم به تله نمی‌دهد. طبیعی است که عقل و هوش و فهم و درک همیشه مزاحم جا‌علان و شیا‌دان است اگر قرار باشد شاهم مثل مارمولک بفهمید که تمام این سیستم عظیم جهانی همانچین موسسات و نگارنگ بین‌المللی تمام این سازمانهای به‌ظاهر خیریه و همه این تشکیلاتی که به اسم کمک و همکاری برای کشورهای فقیر ساخته‌اند، دوز و کلک است، سرپوشی است بروی بهره‌کشی ملل مستعمره، انتظار دارید که يك مدال طلای فهم و شعور هم بهتان بدهند !؟

زیر قلم بهره‌نگ، با مارمولک اعاده حیثیت می‌شود ، همانی می‌شود که خطر لبت راه را می‌شناسد و ماهی سیاه کوچولو را از دامهائی که سقائک بر سر راهش گسترده است بر حذر می‌دارد و تمام فوت و فن جهنمی کیسه ذخیره سقائک را برملا می‌کند و برای احتیاط خنجر می‌باو میدهد تا در صورت گرفتاری بتواند دشمن را از پا در آورد . مارمولک به ماهی سیاه کوچولو نوید می‌دهد که بزودی بدست ماهیان آزاد شده خواهد رسید.

گفتگو با مارمولک، آگاهی ماهی سیاه کوچولو را افزایش می‌دهد. برایش سؤالات جدیدی مطرح می‌شود : درستی اره ماهی دلش می‌آید هم جنسان خودش را بکشد و بخورد؟ پرنه ماهیهوار دیگر چه دشمنی با ما دارد؟ اگر قرار بود ماهی سیاه کوچولو تا آخر عمرش در همان جو بیار بماند و زیر همان خزها بخوابد ، آیا هرگز چنین سؤالاتی آنهم به نحوی حیاتی برایش پیش می‌آید؟ این سؤال که چرا گروهی از دینی‌ماهی‌ها، بطور حرفه‌ای مامور شکار دینی ماهیهای دیگرند؟ و چرا ماهیهائی که به راه آزادی می‌روند باید

منتظر بلای آسمانی مرغ ماهیخوار باشند؟

آموختن در حین حرکت - بکار بردن آموخته ها

**xalvat.com**

برای جلوگیری از رفتن!

این است آنچه به رنگ میخواد بگوید و این است یکی دیگر از خطوط مشخصه اصلی ماهی سیاه کوچولو.  
حالا ماهی سیاه کوچولو راه می افتد و در هر قدم چیز تازه ای می بیند و تجربه تازه ای می اندوزد: آهوی تیر خورده، لاک پشت هایی که زیر آفتاب چرت می زنند، کبک هایی که در دره قهقهه می زنند؛ تا برای اولین بار دوباره بکدسته ماهی ریز می بیند.

با این ماهی ریزها آشنائی نزدیک داریم، همه شان مایلند همراه ماهی سیاه کوچولو راه بیفتند و به آخر رودخانه بروند ولی در ضمن همه شان از سقائک میترسند! کیسه سقائکی که سر راه نشسته برایشان مانع غیر قابل عبور است:

«اگر مرغ سقا نبود. با تو می آمدیم؛ ما از کیسه مرغ سقایی ترسیم.»  
این بیان يك واقعت اجتماعی است، احساس حقارت بر مبنای القای ترس، فلج شدن ماهیها در نتیجه غول بی شاخ و دم و شکست ناپذیری که خودشان در میخیله خودشان از کیسه سقائک درست کرده اند، روش ماهی سیاه کوچولو در برخورد با این ماهی ریزها. برای ماهی ریزها غیر قابل فهم است بهمین دلیل بزودی همه جا می پیچد که يك ماهی از راه دور آمده و میخواد به آخر رودخانه برود و از مرغ سقا هم ترسی ندارد! ولی تنها همین گذار ماهی کوچک و ناشناس در این روان شناسی ترس که بر محیط مستولی است شکاف ایجاد می کند و خواهیم دید که تعدادی از ماهی ریزها را به دنبال او می کشد.

تمام صحنه شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماهی برای اینست که یکبار دیگر این مطلب گفته شود. «آدمها سرکاری دلشان بخواد ...»  
«میکنند!» و یکبار دیگر عامل اراده در پیروزی بر «محال» و «غیر ممکن» برجسته شود.

صبح که ماهی سیاه کوچولو از خواب بر می خیزد، می بیند چند تا ماهی ریزه دنبالش آمده اند. اما هنوز می ترسند. حتی بیشتر از پیش میترسند: «فکر مرغ سقا را حتماً نمی گذارد.» مرغ سقا، خطری که سابقاً فقط خورش را داشتند، حالا دارد کم کم محسوس میشود و در همین اولین قدم است که آثار

تزلزل و ناپایداری ماهی ریزه‌های فراری رانلج میکند. ماهی سیاه کوچولو

شمار میدهد :

شماها زیاد فکر میکنید، همه‌اش که نباید فکر کرد، راه

که بیفتیم ترسمان بکلی میریزد»

این بیان ساده تکرار تنها راه و رسم صحیح جنبش و پیش روی و روانشناسی این جنبش است، ترس ناشی از بی‌حرکتی است، حرکت کنیم ترسمان میریزد!

• جالب توجه اینجاست که وقتی همگی در کیسه مرغ سقا گیر می‌افتند، اول ماهی سیاه کوچولو خطر را می‌فهمد. ماهی ریزه‌ها از همان قدم اول فرار در کیسه مرغ سقا گیر افتاده بودند کابوس «کیسه مرغ سقا» چنان تسخیر شان کرده بود که گیر افتادن در خود کیسه تنها یک تغییر جزئی در وضع می‌توانست به حساب آید، نه بیشتر.

همیشه در مقابله یا رویاروی با خطرات که طبیعت و جوهر واقعی هر کس محک می‌خورد و عیار خلوصش معلوم میشود. صحنه گفتگوی و مشاجره ماهی سیاه کوچولو با ماهی ریزه‌ها درون کیسه مرغ سقا تکان دهنده است، از خلال حرفها، ادعاها، ترسها، امیدواریها و اظهار عجزها، طبیعت سست و تزلزل یکایک ماهیان از جلو چشم خواننده میگذرد و حدت و قدرت استقامت و نیروی اراده‌شان خود را نشان میدهد. آنها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه خاله است، در پر خورد به اولین خطر واقعی پس میزنند، اظهار عجز میکنند، به تضرع و زاری می‌افتند و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراهان - ماهی سیاه کوچولو - از دشمن خونخوار طلب بخشایش میکنند، اینطوری :

«حضرت آقای مرغ سقا ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود» ..

«حضرت آقای مرغ سقا ما که کاری نکرده‌ایم؛ ما بی گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در پرده ...»

چه کلمات و جملات آشنا و هزار بار شنیده‌ای!

ولی ماهی سیاه کوچولو، با همان قاطعیت، با همان اعتقاد به پیروزی نهایی، ضعف و خنکی ماهی ریزه‌ها را به رخشان میکشد و در شان میدهد :

ترسوها خیال کرده‌اید این مرغ حيله گر، معدن بخشایش است که اینطور القماس میکنید ؟»

دربرابر این عظمت روح و سرسختی کوه مانند، حالا کراحت ضعف نفس و تزلزل اراده و پستی روح را به بینید:

«توهیج نمیفهمی چه داری میگوئی! حالا می بینی که حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشد و تورا قورت می دهند! و وقتی مرغ سقا برسم معمول سنوای و شیوه باستانی مرغان سقا می گوید: این ماهی فضول را خفه کنی تا آزادی تان را بدست بیاورید» دیگر عقل نیمه کارشان هم از کار می افتد و توحش غریزشان در پست ترین اشکال تظاهر میکند:

«باید خفیات کنیم ما آزادی می خواهیم!»  
ترسوها و ضعفا، همیشه طالب آزادی اند بشرطی که در سینی نقره تقدیم شان کنند. اگر قرار باشد دیگری را هم قربانی بکنند حرفی ندارند ولی در مقابل خنجر ماهی سیاه کوچولو چه کنند؟ ماهی سیاه کوچولو به تهدید خنجر. آخرین درس و آخرین تجربه را به آنها می آموزد و بهمه ماهی ریزه های نوعی و بهمدافمان پر حرارت رحم و گذشت و بخشش - نشان میدهد که کینه توزی مرغ سقا که جزء طبیعت و وجود اوست و ادامه زندگی مرغ سقا، در گرو کشتن و خوردن ماهی های کوچک است. ماهی سیاه کوچولو، آن سر کینه و نفرت - سراسلی آن - را به عیان نشان میدهد، کینه و نفرت قوی به ضعیف! زور گو به ستم دیده.

مرغ سقا ماهیهای لرزان و بی دست و پا را می بلعد ولی ماهی سیاه کوچولو که کاملاً بر خود و اوضاع مسلط است کیسه را پاره میکند و آزاد میشود. کاری که از اول هم میتوانست بکند ولی نخواسته بود قبل از آن. درس و تجربه آخر را از ماهی ریزه های همراه خود و تمام ماهی ریزه های تمام رودخانه های دنیا دریغ کند!

ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا میرسد؛ از چنگ آره ماهی میگریزد. در حین شنا بر سطح آب داشت اینطور فلسفه زندگی را خلاصه میکرد:  
«مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید؛ اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست مهم اینست که زندگی با مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...» که گرفتار مرغ ماهیخوار شد...  
در شکم مرغ ماهی خوار؛ بمای ریزه ای که داشت گریه و زاری میکرد و ننه اش را می خواست نهیب میزند: «بس کن بابا تو که آبروی هر چه ماهی است پاک بردی...»

ماهی سیاه کوچولو میخواهد ماهی ریزه را نجات دهد و وقتی برای



اولین بار با این سؤال روبرو می‌شود که: «پس خودنچی؟» جواب میدهد:  
«فکر مرفاکن من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی‌آیم.» و بالاخره هم مرغ ماهی  
خوار را می‌کشد. [xalvat.com](http://xalvat.com)  
حالا لابد منتظرید که مثل همه قسه‌ها، این قسه هم بخوبی و خوشی ختم شود  
و ماهی سیاه کوچولو قهرمان ماهی‌های آزاد شده بشود.

کور خوانده‌اید! بهر نك قهرمان «مستقر» قهرمان «حرفه‌ای» کسی که  
نان قهرمانی گذشناهش را بخورد نمی‌خواهد.

او فقط قهرمان را در حین عمل قبول دارد و آنهم نه بعنوان موجودی  
ما فوق دیگران و دارای قدرت و فضائل آسمانی. بل که بصورت موجودی که  
به نیروی پرورش و تکامل دادن قدرتهای نهفته در وجودش از دیگران متمایز  
می‌شود؛ و در جنبش و حرکت نه در سکون و انزوا.

پس دیگر مهم نیست که پس از به انجام رساندن رسالتش ماهی سیاه کوچولو  
زنده مانده باشد یا نه. مهم این است که در پایان این زندگی پر جوش و خروش  
و در انتهای این راه سخت و پر مخاطره ولی بزرگ و پر شکوه ماهی سیاه کوچولو  
به ابدیت رسیده و در زندگی جامعه ماهیان جل شده است. او از این پس جزئی  
از حیات هر ماهی آزاد شده‌ای است که به دریا می‌رسد.

او دیگر تنها يك ماهی آزاد شده نیست. او خود جزئی از آزادی  
شده است.

آیا این يك تخیل شیرین و يك خوشبختی اغراق آمیز است؟  
اصلا بهر نك را نشناخته‌اید! او هیچ وقت واقع بینیش مفلوب آرزوها و  
تخیلاتش نمی‌شود. نگاه کنید چطور داستانش را تمام می‌کند:

وقتی ماهی پیره قسه‌اش را تمام می‌کند می‌گوید: «حالا وقت خواب  
است.» شب بخیر!

«پازده هزار ونهصدونود ونه ماهی شب بخیر گفتند و  
رفتند خوابیدن.» مادر بزرگ هم خوابش برد. اما ماهی سرخ کوچولوئی  
هر چند کرد خوابش نبرد. شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...  
شما گمان می‌کنید که این خوشبختی اغراق آمیز است!؟

# یاد برادر

xalvat.com

## بایاتی

گه گنداخ داش بولاغا  
سویی سر خوش بولاغا  
بیرین سن دی، بیرین من  
تو کاخ قان یاش بولاغا

## دوبیتی

بیا برویم سر چشمه سنگی  
چشمه‌ای که آبش گوار است  
یکی تو بگو، یکی من  
اشک خونین بریزیم بر چشمه.

او خیلی کم نامه می‌نوشت. در مدت هشت سال که از او دور بودم، غیر از تعداد معدودی نامه‌چیزی از او نداشتم. و گاهی نیز کپی نامه دوستانش را برایم می‌فرستاد و به‌قول خودش: «برادر ببخش که نتوانستم نامه‌ای جداگانه بنویسم، ورنه نوشت نامه‌دوستی را برایت می‌فرستم. چه مانعی دارد؟ راستی هم چه مانع داشت. مگر برای او دوست و برادر فرق می‌کرد؟ در نامه بیشتر دوست خطا بهم می‌کرد و عقیده داشت که در رشته دوستی محکمتر از برادری است.» در نامه‌های او اثری از دردهای خانوادگی و

شکایت‌ها و سلام‌ها یافت نمیشد. یادم می‌آید وقتی مادرم سخت مریض بود و انتظار نامه‌ای از تبریز داشتم که نامه او بدستم رسید. نامه را باز کردم. جای تعجب بود که خبری از مادر و خانه نداشت. بازگویی نامه دوستی بود که برایم ارسال کرده بود: دسعی کن به‌غمت عادت کنی. من می‌گویم درعین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است؛ میشود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنایی به‌بود و نبودش؛ آرام زیست. نگاه کن؛ مرا از آذرشهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومان از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم.

بهمحض اینکه به گاوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل يك گاو پرکار؛ درس دادم.

بعضی‌ها تعجب میکردند که چرا با این همه ظلمی که بهت رسیده؛ باز هم جانفشانی میکنی، این آدم‌ها فقط نوك بينی‌شان را میدیدند، نه يك قدم آن دورتر را. خودم را به گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا کار کردم... دسعی کن بی‌اعتنا باشی. اما نه اینکه کار نکنی و بیکاره باشی، ها! غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. به هیچ جا راه نمیبرد. اما نباید ایستاد. این که میدانیم نخواهیم رسید؛ نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم بدرک!

او در نامه‌ها از گریه‌های زیاد برایم مینوشت، در حالی که من همیشه خنده‌های او را میدیدم: «اتفاقی افتاد. مادری بچه سه‌ساله و او گه‌ای» (۱) اش را کتک زد. باشوهرش دعوا کرده بود. چرك و خونابه بیرون میریخت. بچه‌ها را دور جمع کرده بودم و های های میگریستیم کوچولوها هم با من. «بعدها برایم گفت که از همین وقت به فکر نوشتن کتابی برای کلیه بچه‌های «او گه‌ای» افتاده و دارد رویش کار میکند. که نتیجه‌اش «اولدوز و کلاغها» شد که دیدیم.

\* \* \*

از او پرسیده بودم اسم پسرم را «کاو» بگذارم یا «فرهاد»؟ نوشته بود: «نه. من از «فرهادها» متنفرم. اگر

برای همیشه هم متنفر نباشم، دست کم در چنین حالی که هستم و هستیم از امثالش بدم می‌آید. ولش: هنگام یوسه و غزل عاشقانه نیست. ایران را احتیاج به «فرهاد» ها نیست، بل به «کاو» می‌باشد. آن هم چه احتیاجی! مثل احتیاج آدم به این که باید مدفوعات را از شکم خارج کند. ورنه، نابود و متلاشی خواهد شد و خواهد گنبدید... اسم پسرش را «کاو» بگذار. اگر خود هم مانند کاو بار نیاید، دست کم اسمی از او داشته باشد. بگذار وقتی زبان باز کرد، از تو پرسید: کاو کیست؟ آن وقت فرصت می‌یابی و در پیچه دلش را با کلید بی‌باکی و پاکی، به سوی نور آدمی‌گری باز می‌کنی. اگر «فرهاد» بنامی‌اش، و در وقت زبان باز کردن از تو پرسد: فرهاد کیست؟! آیا جرئت داری برایش شرح دهی که فرهاد عاشق بی‌خبری بود که همه چیز را به خاطر زنی رها کرد و کوه‌شین شد؟

\*\*\*

بیچه‌های تمام فامیل او را «صمد عمی‌جان» می‌گفتند. خانه‌ای نبود که او برود و بیچه‌ها دورش را نگیرند و از سر و کولش بالا نروند و از او در باره «سبیل‌هایش»، «لباس‌هایش» و «کفش‌هایش» و همه چیزش نپرسند: عمی‌جان پس سبیلات کوی؟ عمی‌جان این کفش‌های گنده را می‌خواهی چکار؟ عمی‌جان ته جیبت پاره شده! عمی‌جان کتاب تازه چه داری؟ این‌ها هم سئوالاتی بودند که با شیرین‌زبانی پاسخ گفته میشدند و در آخر یک بازی دسته جمعی با شرکت «صمد عمی‌جان» راه می‌افتاد و بیچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند که او «هله‌لیک» (۱) می‌گفت و می‌رفت.

هنوز هم بیچه‌ها سراغ او را از ما می‌گیرند و چشم به‌راهند که او از سفر دراز برگردد و باز آنها را دور خود جمع کند. حیف که نه او بر خواهد گشت و نه دیگر کسی حال و حوصله او را دارد که بیچه‌ها را دور خودش جمع کند و با آنها بازی کند و «قصه قوجملی» برایشان بخواند. و نه کسی یارای آن را دارد که به بیچه بگوید:

بیچه‌ها صمد دیگر نخواهد آمد. او مرده!

xalvat.com

۹- تقریباً «به امید دیدار»

۳۲

بخش سوم

بخش دوم

اینها را هم در مورد "صمد" بخوانید:

- صمد بهرنگی: «تعلیمات روستائی چگونه باید باشد»

کتابهای او:

کتابخانه «خلوت» / نویسنده گان 1

